

## لودا و میلنا

---

نویسنده: لارا وپنیار

میلنا چشمان درشت آبی، بینی خوش‌تراش و پوست گندمگون پوشیده از چین‌های ریز خوشایند داشت. لودا می‌گفت: « صورت او میدان جنگ کرم‌های ضدپیری است » و این را هم می‌گفت که نمی‌خواهد جوانی را از حلقوم شیشه‌ها و بانکه‌ها بیرون بکشد. یک بار، لودا عکس‌های قدیمی خودش را به کلاس آورد تا به میلنا نشان دهد که او هم زمانی واقعاً زیبا بوده است. عکس‌ها زنی جذاب با اندامی تنومند و کمر باریک، ابروان پرپشت بالهت و چشمانی کاملاً سیاه را نشان می‌داد. به نظر بعضی‌ها عکس، خیلی شبیه جوانی الیزابت تیلور بود اما نه به نظر میلنا. میلنا می‌گفت جوانی لودا به صدام حسین می‌ماند، منتها موهایش بیشتر است و سیلش نازک‌تر. دو زن، روز نخست کلاس مجانی آموزش انگلیسی به غیرانگلیسی

زبان‌ها، در یکی از اتاق‌های بوی نا گرفته‌ی پشتی کالج بروکلین، یکدیگر را دیدند. لودا دیر کرده بود. دو نوه‌اش را نگه می‌داشت و دامادش نتوانسته بود سر وقت به خانه بیاید. تمام راه کالج را عصبانی و سراسیمه دوید و در ساعت ازدحام، راهش را از بین جماعت داخل مترو باز کرد و از بازار گوشت خیابان نوستراند میان‌بر زد و با زنی درشت اندام که کاپشن صورتی به تن داشت، حرفش شد:

زن: « جلوی پایت را نگاه کن، عوضی! »

لودا: « عوضی خودتی! »

هنگامی که لودا در کلاس را باز کرد، دانش‌آموزان معرفی خود را شروع کرده بودند. مردی کوتاه قد با بینی براق و پیشانی براق تر، به کلاس می‌گفت: « من و همسرم عاشق امریکا هستیم. می‌خواهیم با یاد گرفتن زبانش احترام خودمان را نشان دهیم. » هنگام حرف زدن او، زنی جوان در آن سوی اتاق، به گرمی، سر تکان می‌داد. لودا حدس زد او همان معلم باشد. روی تابلو نوشته بود « انجلا واترز - آنجی - آنجی ». لودا به طرف صندلی خالی کنار دیوار رفت و تنه‌ی درشتش را بین صندلی‌های پرپری گود افتاده زیر وزن دانشجویان خارجی زبان انگلیسی، جا کرد. وقتی تنه‌اش به لبه‌های بیرون زده‌ی ژاکت کسی مالیده شد، گفت: « عذر می‌خواهم. ببخشید ».

همان طور که می‌نشست، زیر لب، به زن مسن‌تر بر و باریک‌خوش لباسی که روی صندلی پهلویی نشسته بود، گفت: « می‌بخشید ». زن هم زیر لب، به روسی پاسخ داد: « خواهش می‌کنم. راستش می‌ترسیدم یکی از آن در و دهاتی‌ها بغل دستم بنشیند ».

لودا می‌خواست در پاسخ، لبخندی از سر همدلی بزند اما لبخند، نصف کاره بر لبش خشکید. آیا منظورش این بود که خاطرش آسوده شد یا همان شد که از آن می‌ترسید؟ او که نمی‌توانست وی را با دهاتی جماعت یکی کند، مگر نه؟ لودا اندیشید: اگر از این فکرها کرده باشی که از آن پتیاره‌های پیری!

وقتی آنجی با بالا بردن چانه به او اشاره کرد، خودش را به انگلیسی دست و پا شکسته ولی سرشار از اعتماد به نفس، معرفی کرد: «لودمیلا بنینا، لودا، هفتاد و دو ساله، چهار سال است که امریکا هستم. به این کلاس آمدم تا دستور زبان و مهارت‌های ارتباطی‌ام را تقویت کنم. بیوه‌ام و یک دختر و دو نوه دارم. در مسکو استاد اقتصاد بودم. سه کتاب درسی دانشگاهی نوشته‌ام. یکی از مقاله‌هایم به زبان هندی ترجمه و در مجله‌ای در همان کشور چاپ شده. در همایش‌هایی در سراسر شوروی و یکی هم در بلغارستان شرکت کرده‌ام.» بغل دستی‌اش را یک بری نگاه کرد تا ببیند آیا او را تحت تأثیر قرار داده است؟ اگر هم این طور بود، ظاهرش که نشان نمی‌داد.

وقتی نوبت آن یکی رسید گفت: «میلنا اهل سنت پترزبورگ» نه هیچ چیز دیگر. لودا احساس حماقت کرد. آرزو کرد ای کاش موضوع همایش‌ها را پیش نمی‌کشید. همین قدر که درباره‌ی استادی و کتابهایش حرف می‌زد، کافی بود. می‌توانست بعدها در کلاس‌های آینده، سرسری، به همایش‌ها اشاره کند. تمام مدت معرفی‌ها معذب بود: دو زوج سن و سال دار روس، دو زوج پا به سن گذاشته‌ی چینی، سه زوج میان سال اهل دومینیکن، یک مرد جوان خوش تیپ اهل هائیتی، یک زن بسیار قد بلند بسیار پیر با صدای بسیار بلند اهل هائیتی با نامی خنده‌دار - اوولنا - و نیز زنی سبزه که آنقدر تند حرف می‌زد و لهجه‌اش چنان غلیظ بود که هیچ کس نمی‌توانست متوجه حرفش بشود یا بفهمد اهل کجاست.

آن گاه مردی که عقب نشسته بود، ایستاد و سینه صاف کرد: «آرون اسکولتیک، هفتاد و نه ساله. با همسر در بروکلین زندگی می‌کردم. چهار سال پیش فوت کرد. حالدر بروکلین تنهایی زندگی می‌کنم.» لودا نگاهش را بالا برد و آرون را نگرست. حالت چهره‌ی مرد غریب و نامطمئن بود، انگار یقین نداشت زندگی در تنهایی بد بود یا خوب، انگار، هم از عزلت خوشش می‌آمد و هم آن را خفقان آور می‌دانست. لودا ناگهان ویرش گرفت تا خودش

را به او برساند و به رشته‌ی موی باریکی که به پیشانی‌اش چسبیده بود، دست بزند.

میلنا نگاهی به آرون انداخت، شانه‌هایش را راست کرد، عینک آفتابی ورساچی‌اش را برداشت، گیسوانش را افشان کرد و عینک را روی فرق سرش گذاشت.

لودا پیف پیف کرد و اندیشید: لکاته‌ی پیر را نگاه!

آن شب لودا که روی تشک به سفتی سنگش دراز کشید، همچنان به میلنا فکر می‌کرد. آن موقع که لودا ژاکتش را درآورد و پشت صندلی آویزان کرد، میلنا راستی راستی، لحظه‌ای هوا را بو کرد و خودش را روی صندلی پس کشید. راست بود که لودا مدتی حمام نکرده بود ولی این به خاطر تبلی یا تنفر از پاکیزگی نبود؛ فقط برای این بود که بدش می‌آمد سردش بشود. وقتی توی وان، زیر آبی گرم‌تر از هوا می‌رفت، تحمل بیرون آمدن را نداشت. یخ کردن. یخ کردن. لرزیدن. کورمال کورمال دنبال حوله گشتن. به رعشه افتادن. معلوم نبود چرا سرما همیشه وجودش را مالمال از هراس می‌کرد. کاش راهی بود که آدم بعدش یخ نزند، در آن صورت، حمام کردن آزارش نمی‌داد، واقعاً. برای مثال، اگر مردی حوله‌ای بزرگ و ضخیم در دست، منتظرش بود. تصویر گذرای آرون که شلوارکی دهاتی‌وار به پا داشت و در حمام ایستاده بود، به ذهنش آمد. تصویری هم دل‌انگیز و هم مضحک.

لودا که به پهلو می‌چرخید، ناله‌ای کرد. دخترش گفته بود: «این از آن تشک‌های سیلی پاسچرپدیک<sup>۱</sup> است، مادر و خیلی هم گران!» او تشک را پس از اینکه شوهرش امتحانش کرده و از آن بیزار شده بود، به لودا داده بود. تقریباً تمام اسباب و اثاثیه‌ی آپارتمان لودا از دخترش بود. میز آشپزخانه‌ای فکسنی که دختر لودا اوایل اقامت خود در امریکا از آن استفاده

1. Sealy Posturpedic.

می‌کرد. کاناپه‌ای با روکش گلدار که به نظر دوستان دختر لودا زیادی اُملی بود. سر و کله‌ی قفسه‌ی مشکی زمانی در آپارتمان او پیدا شد که قبل از آن دخترش کتابخانه‌ی قهوه‌ای کم‌رنگی خریده بود. فقط یک چیز را خود لودا به چنگ آورده بود؛ صندلی دسته‌دار چرمی‌ای با پایه‌های خراشیده و چاک‌ی بزرگ در پشتی آن. لودا آن را کنار کپه‌ی زیاله‌ای شش چهارراه آن طرف‌تر از خانه‌اش پیدا کرده بود. تاکسی‌ای خبر کرد و به راننده‌اش پنج دلار بابت تحویل و پنج دلار دیگر هم بابت بالا آوردنش از پله‌ها داد. وقتی راننده آن را به آپارتمان لودا آورد، احساس خوشبختی و سخاوت به او دست داد، برای همین، دو دلار دیگر و نیمی از پای سیب آنتنمان<sup>۱</sup> به مرد داد. از آن به بعد، صندلی دسته‌دار، گل سرسبد مایملک لودا شد. به خصوص از ناله‌ی آهسته‌ای که وقتی روی صندلی می‌نشست از آن بلند می‌شد، خوشش می‌آمد. ناله‌ی کسی که از دست لودا جانش به لبش آمده بود ولی هنوز هم یک دل نه صد دل عاشق او بود.

آپارتمان میلنا لخت بود. روی کاناپه‌ای باریک که به شصت دلار از برادرش خریده بود، می‌خوابید. تلویزیونش روی زمین بود و ویدیویش روی آن قرار داشت که همان طور که برادر میلنا بارها گفته بود، همین باعث می‌شد ویدئو داغ کند. برادر میلنا پس از اینکه برای خودش دستگاہ دی. وی. دی خرید، ویدئویش را به او فروخت و حس می‌کرد وظیفه‌اش است که بابت استفاده‌ی صحیح از آن خاطر جمع شود. میلنا به هشدارهای وی اعتنایی نمی‌کرد همان طور که به پیشنهادش برای فروش گنجه‌ی کشویی بزرگ. اثاثیه‌ی مورد علاقه‌اش صندلی‌هایش بود. نه صندلی داشت، هر کدام یک جور، همه را هم از این گاراژ و آن گاراژ خریده بود، از هشت دلاری بگیر تا نیم دلاری (که

این آخری هیچ چیزی نداشت که بشود نشست رویش). صندلی‌هایش را جای عکس‌ها و پوست‌های بزرگ و تاقچه‌ی گل‌دان کرده بود و گاهی هم چوب رختی، چون هیچ وقت از دیدن لباس خوب سیر نمی‌شد. یکی از صندلی‌ها جای پاتختی به کار می‌رفت. صندلی‌ای چوبی با نشیمنگاهی چهارگوش و اندازه و شکلی مناسب برای نگه داشتن چند کتاب و جعبه‌ی کفشی بزرگ که محتوی قرص‌هایش، چند لوله‌ی چلانده شده‌ی کرم ضد چروک گران‌قیمت، چند عکس کوچک و طرح سیاه قلم مردی بود که بیش از بیست سال به او عشق می‌ورزید، بیست سالی که شامل چند بگومگو، عشاق دیگر، ازدواج بیهوده‌ی مرد با زنی دیگر و ازدواج بی‌دوام خودش با مردی دیگر بود.

می‌لنا جعبه‌ی کفش را باز کرد و پی قرص‌های خوابش گشت. فکری بود که آیا لودا آنقدر که ادعایش می‌شد مشهور و موفق بوده؟ خیلی‌ها دروغ می‌گفتند. عجوزه‌ی اهل هائیتی ادعا می‌کرد صاحب بوتیک‌های زنجیره‌ای گران‌قیمت بوده. زنجیره‌ای! یا آن مردک فلک زده‌ای که ادعا می‌کرد مشهورترین روانپزشک مینسک بوده: « باورتان نمی‌شود چه رشوه‌ها حاضر بودند بدهند تا از من وقت بگیرند. » اما می‌لنا واقعاً آن‌ها را به خاطر دروغ‌هایشان ملامت نمی‌کرد. راستش وقتی معلم از آن‌ها خواست خود را معرفی کنند، می‌لنا هم وسوسه شد دروغ بگوید. معرفی دیگر دانشجویان از خودشان باعث شد تمام زندگی‌اش مانند رشته‌ای مضحک از « هیچ‌ها », « هرگزها », « نه‌ها » و « ای همچی‌ها » به نظر بیاید. شوهر نداشت. بچه نداشت. در کالجی معمولی درس خوانده بود. سی سال تمام به شغلی ملال‌آور چسبیده بود. یک بار، موقعیتی بسیار خوش آتیه در مسکو به او پیشنهاد شد ولی نمی‌توانست از سنت پترزبورگ دل بکند، چون عشقش در این شهر بود. وانگهی اسم مسکو دررفته بود به اینکه پر است از آدم‌های سمج، گنده دماغ، نفرت‌انگیز. همین لودا خانم را نگاه، با آن همایش‌هایش در بلغارستان!

آن گاه میلنا یادش آمد که او هم در کلاس دروغ گفته است. طبق اوراق هویتش نامش لودمیلا است. عاشقش نامش را میلنا گذاشت زیرا فکر می‌کرد نام واقعی‌اش به او نمی‌آید. می‌گفت: لودا و میلنا، شکل‌های خودمانی رایج لودمیلا، برای او زیادی پیش پا افتاده است. میلنا به گوش خوش می‌نشست. نامی شگفت‌انگیز، سرخوش، چابک و یگانه. از این نام خوشش آمده بود. از اینکه معمایی کوچولو، زیبا و آزاردهنده باشد، خوشش آمده بود. حالا دیگر خسته‌تر از آن بود که از این چیزها خوشش بیاید. حالا دلش می‌خواست در آغوش کسی بیفتد و سهل‌الوصول و دست‌یافتنی باشد و دست محبت و نوازش بر سرش بکشند.

روز بعد، آنجی روی تابلوی سفید نوشت: « جشن بین‌المللی. می‌خواهیم این جمعه شروع کنیم و بعد هم هر هفته جشن بگیریم. » لکه‌ی آبی بزرگ ماژیک روی صورتش بود اما این باعث نمی‌شد که پرشور و شوق به نظر نیاید. محیط خودمانی فوق‌العاده‌ای به وجود می‌آوردیم تا همه‌ی شما بتوانید مهارت‌های مکالمه‌ای خودتان را تقویت کنید و با فرهنگ‌های جورواجور همدیگر آشنا بشوید. لازم نیست غذاهای گران یا پردردسر بیاورید. یک چیز ساده که مخصوص کشورتان باشد. لودا نوشت: « جمعه، جشن. بیار روس. غذا. جورواجور. فرهنگ. ساده. » از بالای شانه‌ی میلنا نگاه کرد و دید در تقویمش، ستاره‌ی بزرگ سرخی روی روز جمعه گذاشت. لودا اندیشید: البته. جشن بین‌المللی باغذا، فرهنگ و محیط خودمانی‌اش، فرصت معرکه‌ای است برای اینکه توجه مردی را به خود جلب کنی و میلنا هم این را به خوبی لودا می‌دانست.

آن جمعه، دانشجویان بعضی از نیمکت‌ها را بردند کنار دیوار تا جا باز کنند و ظرف‌های پلاستیکی، کاغذی و آلومینیومی خود را، آن وسط، روی میز معلم بگذارند. فرهنگ‌های گوناگون با این غذاها نمایانده شده بود: موز

سرخ شده، سنگدان اردک، پاستلیتو<sup>۱</sup>، توستونی<sup>۲</sup> پیراشکی ذرت، پیراشکی میگوی چینی، دو جور سالاد سیب‌زمینی روسی، بسته‌ای از چوب شور حلقه‌ای سفت روسی و یک وعده غذای اضافی مجانی مک دونالد که زن و شوهری که می‌خواستند با یاد گرفتن زبان امریکا به این کشور احترام بگذارند، آن را آورده بودند. مرد با چهره‌ای پر غرور گفت: «حالا که امریکا وطن ماست، غذای امریکایی هم می‌خوریم.» اما آنجی هنوز نمی‌خواست به شاگردانش اجازه‌ی خوردن بدهد و یک بند می‌گفت: «با هم صحبت کنید، بچه‌ها، با هم صحبت کنید، اول باید با هم صحبت کنید.» پس همه کنار میز جمع شدند و از فنجان‌های پلاستیکی سودا نوشیدند و کوشیدند سر صحبت را با هم باز کنند.

لودا اتاق را برانداز کرد و کوشید به راهی برای نزدیک شدن به آرون بیندیشد. دستمال گردنی با رنگ‌های شاد بسته بود که روز پیش از کمد دخترش کش رفته بود و رژ لب پررنگی که از کف همان کمد پیدا کرده بود به لب داشت. نوه‌اش، دخترکی شش ساله، گفته بود: «پاکش کن مامان بزرگ؛ مثل این خنگ‌ها شدی.» حالا می‌ترسید مبادا حق با نوه‌اش باشد. لودا نمی‌دانست چطور سر صحبت را باز کند. چینی‌ها با هیچ کس جز چینی‌ها گرم نمی‌گرفتند، دومینیکنی‌ها هم آشکارا دیگر دومینیکنی‌ها را ترجیح می‌دادند و دو زوج روس نیز به هم چسبیده بودند و هر وقت لودا سعی می‌کرد به آن‌ها نزدیک شود، زن‌هایشان علناً ابراز ناراحتی می‌کردند. این ابراز ناراحتی را پیش از این هم تجربه کرده بود. حضور او زنان شوهردار همسنش را می‌آزرد نه به این سبب که وی را تهدیدی تلقی می‌کردند بلکه به این سبب که بیوگی و تنهایی‌اش یادشان می‌انداخت که آخر و عاقبت آن‌ها

۱. Pastelito نوعی غذای رایج در امریکای لاتین. م.

۲. Tostone نوعی غذای رایج در امریکای لاتین. م.



هم می‌تواند همین باشد. آن‌ها طوری با انزجار توأم با احتیاط لودا را می‌نگریستند که انگار سگی گر بود. اوولنا تنها کسی بود که بدش نمی‌آمد با لودا حرف بزند ولی لودا نمی‌خواست نشست و برخاست با او پیر نشانش دهد. آرون هم، آشکارا همنشینی با ژان باپتیست، جوان خوش قیافه‌ی اهل هائیتی را ترجیح می‌داد. شاید در این نکته که آن دو تنها مردان مجرد کلاس بودند، گونه‌ای قرابت می‌یافتند. آرون پرسید: «خوب، ژان باپتیست، بگو ببینم هیچ سعی می‌کنند با تو قرار بگذارند؟ برای من که از این خواب‌ها زیاد می‌بینند. ولی من نمی‌دانم، نمی‌دانم. به قول یارو گفتنی: وقتی بیست سالت است با رقااص ازدواج کن، وقتی چهل سالت است با ماساژور و وقتی هم شصت سالت شد با پرستار. اما من چی، دوست من؟ من هفتاد و نه سالم است.» لودا آهی کشید. راهی نبود تا خودش را قاطی صحبت کند.

میلنا هم با کسی نمی‌جوشید. مثل نسیم تابستانی وارد شده بود، بسته‌ای از بیسکویت‌های چهارگوش را روی میز گذاشته بود و بی آنکه کسی را نگاه کند، پا روی پا انداخته و روی لبه‌ی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. لودا اندیشید: نسیم تابستانی با مفصل‌های به غیژ غیژ افتاده؛ ولی نگران بود. نیم‌نگاه گذرای میلنا به او می‌گفت که قیافه‌اش با دستمال گردن و رژ لب، خنده‌دار است. لودا این نگاه را خیلی خوب می‌شناخت. تمسخرآمیز، متفرعانه، ترحم‌آمیز. این نگاه را بارها روی صورت منشی‌های بی‌شمار شوهرش دیده بود، همگی زنانی مجرد و جذاب.

میلنا چین‌های دامنش را صاف کرد و از پنجره بیرون را نگریست. فکر کرد همین طور می‌نشیند تا آرون به او توجه کند. سالیان سال، شیوه‌اش «مجدوب کن و محل نگذار» بود اما مطمئن نبود این شیوه هنوز هم مؤثر باشد. گذشته بود زمانی که می‌توانست سرها را به سوی خود بچرخاند و گاهی فکر می‌کرد غم‌انگیزترین موضوع این است که دقیقاً نمی‌توانست بگوید این زمان کی گذشته بود. مردها به او نگاه می‌کردند ولی حالا دیگر نگاه

نمی‌کردند. چیزی بود که حالا دیگر نبود؛ انگار بخشی از وجودش مرده بود و او حتی روحش هم خبردار نشده بود. با وجود این، نمی‌توانست به روش دیگری فکر کند. می‌دانست کوشش برای نزدیک شدن به زوج‌های دیگر بیهوده است - زنان شوهردار همسنش به او به چشم مرض نگاه می‌کردند. نگاه‌های هشداردهنده‌ی آن‌ها او را یاد حالت چهره‌ی همسر معشوقش در عکسی می‌انداخت که مرد روی میزش نگاه می‌داشت. هزار بار که میلنا آن را می‌دید، حس می‌کرد زن صاف توی صورتش خیره شده است. لودا اندکی به آن همسر می‌مانست. همان خطوط عمیق و جدی صورت، همان دستمال‌گردن خنده‌دار. موقر، کسالت‌آور، تصویر تمام عیار نجابت.

لودا که متوجه نگاه خیره‌ی میلنا شده بود، اندیشید: ا، راستی؟ موقر؟ کسالت‌آور؟ جهت اطلاعات، من هم عاشقانی داشته‌ام. «عاشقان» کمی اغراق‌آمیز بود اما لودا یک بار درگیر ماجرای شده بود، با همکاری، شب آخر همایش سه روزه در بلغارستان. نام مرد استویان بود. اندامی قرص و محکم داشت و صورتی سبزه با موهایی به سیاهی شبق که از بالای استخوان ترقوه‌اش بیرون زده بود. مرد پیشنهاد کرد او را تا هتل همراهی کند و در راه که درباره‌ی مسائل نظام پیشرفته‌ی سوسیالیستی بحث می‌کردند، لودا، بی‌اختیار، از شباهت نام وی با واژه‌ی روسی نُعوظ، شگفت‌زده شد. بعداً، در بستر، مرد از لودا خواست نامش را به زبان بیاورد اما او این کار را نکرد - خجالتی‌تر از این حرف‌ها بود. لودا که دستمال‌گردنش را جسورانه محکم می‌کرد، اندیشید آنقدرها هم که خیال می‌کنی چشم و گوش بسته نیستم. حالا می‌بینیم، حالا می‌بینیم.

اما، آن گاه، آنجی اعلام کرد وقت غذاست و دانشجویان، هم‌صحبت‌هایشان را رها کردند و به سوی غذا شتافتند. درپوش‌ها و کاغذهای آلومینیومی و ظرف‌های کاغذی باز شد، اتاق پر از هیاهوی شادمانه و هوا پر از عطر فرهنگ‌های گوناگون شد: کاری، زنجبیل، سیر،

ریحان. پیراشکی میگوی چینی پیش از همه ته کشید. بشقابی که پر از آن بود، لحظه‌ی بعد، از آن چیزی جز لکه‌های روغن روی انگشتان دانشجویان و مزه‌ی فوق‌العاده‌ی میگو و پیازچه در دهانشان چیزی نمانده بود. توستونی و پاستلیتو هم بعدش. دومینیکنی‌ها و روس‌ها نسبت به سنگدان اردک اندکی شک داشتند اما به زودی از آن خوششان آمد. هیچ کس چندان علاقه‌ای به دو جور سالاد سیب‌زمینی نشان نداد، این بود که دو زوج روسی که آن‌ها را آورده بودند، پیشکشی همدیگر را خوردند. زوجی که غذای اضافی مجانی را آورده بودند، غذای اضافی مجانی‌شان را خوردند. آخر جشن، فقط دو غذا مانده بود: چوب شورهای سفت حلقه‌ای و بیسکویت‌های سفت چهارگوش. آنجی از هرکدام یکی خورد و از روی ادب گفت اصیل و جالبند اما هیچ کس با او هم عقیده نبود.

لودا و میلنا، هردو، فهمیدند اشتباه کرده‌اند. همین که دیدند وقتی روی غذاها را برداشتند، چطور چهره‌ی آرون تغییر کرد، شستشان خبردار شد که می‌بایست چیز جالب‌تری می‌آوردند. نخست، حالت چهره‌ی مرد امیدوار اما نامطمئن بود، مثل کودکی که چشمش به اسباب بازی‌ای بیفتد که مدت‌ها آرزویش را داشته ولی مطمئن نباشد مال اوست. همین طور که بشقابش را پر می‌کرد، نیشخند محتاطانه جای خود را به چین‌های عمیق لبخندی سرشار از لذت داد. آهسته و با چشمان بسته می‌جوید و صدایی مانند وزوز شادمانه‌ی وسیله‌ی برقی خانگی از دهانش بیرون می‌آمد. گونه‌هایش گل انداخت و قطره‌های کوچک عرق، روی پل بینی‌اش جمع شد. هر چند وقت یک بار با شگفتی می‌پرسید: «این را کی پخته؟ معرکه است!» آخرین پیراشکی میگوی چینی را که تمام کرد، روی بینی‌اش چین افتاد و خندید. چهره‌اش بشاش شده بود، بیست سال جوان‌تر به نظر می‌آمد، به نظر - واژه‌ی مناسب درجا به ذهن لودا خطور نکرد، بعد، یک دفعه، به فکرش رسید - روحیه‌اش عالی به نظر می‌آمد. با تماشای غذا خوردن آرون بی‌اختیار لبخند بر لب

می آورد. برای همین لودا لبخند زد. میلنا هم لبخند زد. البته لودا و میلنا شنیده بودند که راه قلب مرد جماعت از معده اش می گذرد، اما هیچ وقت باورشان نشده بود. آرون اسکولنیک آن‌ها را متقاعد کرد.

مشکل اینجا بود که نه لودا از آشپزی خوشش می آمد نه میلنا. میانه‌ی میلنا با غذا بسیار زجرآور بود. سالیان متمادی، زندگی او بر مبنای دیدارهای دلدارش شکل گرفته بود. مرد، هفته‌ای دو بار، پس از کار به خانه اش می آمد و یک ساعتی را با وی می گذراند. وقتی میلنا می خواست به مرد غذا بدهد، او می گفت: « نه، نه. نباید وقت تلف کنیم. به هر حال زنم برای شام منتظرم است. » گاهی میلنا سعی می کرد، جسورانه برای خودش غذا بپزد. مواد را در ظرف با هم مخلوط می کرد و به خود می گفت مهم نیست، می تواند آشپزی کند و خودش از غذای لذیذ لذت ببرد. همان طور که محتویات ظرف را، قاشق قاشق، در سطل آشغال می ریخت، می گفت: « مهم نیست، مهم نیست. » و اما لودا - لودا همیشه سرش به کار گرم بود. وانگهی، بخش عمده‌ی زندگی زناشویی اش را با مادرشوهرش گذرانده بود که کلی آشپزی می کرد و از آن هم لذت می برد، به خصوص اگر غذایی درست می کرد که او از آن بیزار بود. همین که لودا این را فهمید، دستش آمد که چطور درباره‌ی سلیقه اش در پخت و پز دروغ سر هم کند. برای گیج کردن مادرشوهرش به غذاهای که از آن‌ها متنفر بود، علاقه‌ی زیادی نشان می داد « پنکیک زوجینی! » و یک پرس اضافه هم می خواست و به چیزهای واقعاً مورد علاقه اش، اعتنایی نمی کرد. پس از مرگ مادرشوهرش وقتی بالاخره توانست طبق سلیقه‌ی واقعی اش غذا بخورد، چنان در هنر دروغ بافی استاد شده بود که دیگر سلیقه‌ای برایش باقی نمانده بود. حس چشایی اش از بین رفته و علاقه اش را به غذا از دست داده بود.

اما پنجشنبه‌ی پیش از جشن دوم که لودا، در خانه، کانال‌های تلویزیون

را عوض می‌کرد، اندیشید: این دلیل نمی‌شود آشپزی یاد نگیرد. یادگیری آشپزی کاری پرزحمت بود و او هم عادت داشت با کارهای پرزحمت درگیر شود. سه برنامه‌ی نخست « شبکه‌ی غذا »، اتلاف وقت کامل بود. لودا نه برای مسابقه‌ی آشپزی هیجان‌انگیز، پیشیزی ارزش قائل بود نه به اطلاعات مربوط به آب‌نبات سازی احتیاجی داشت. در برنامه‌ی سوم، مجری درباره‌ی نحوه‌ی درست کردن تیرامیسو<sup>۱</sup> توضیح داد که شاید اگر چاک سینه‌ی او حواسش را پرت نمی‌کرد، به درد می‌خورد؛ چاک آقدر توی چشم که نمی‌توانست به حرکت دستان وی دقت کند. اما برنامه‌ی چهارم بهتر بود. مجری پای پنیر سفید و اسفناج یونانی درست می‌کرد و مثل اینکه می‌دانست چه کار می‌کند. از این گذشته، چاک سینه‌اش، اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشت، کاملاً زیر روپوش آشپزی‌اش پنهان شده بود. لودا دفترچه‌ای را باز کرد و دستورالعمل‌ها را نوشت.

پای، خوب از آب در آمد! خود لودا هم از اینکه چقدر خوب شده تعجب کرد. همان طور که مایه را روی خمیر می‌ریخت، دو به شک بود. برای اینکه پای، روسی خلص به نظر برسد، به جای اسفناج از کلم و به جای پنیر سفید از تخم مرغ آب پز استفاده کرد و قید دانه‌های کاج<sup>۲</sup> را به کل زد. لحظه‌ای نگران آن دانه‌های کاج مزخرف شد؛ هر چه نباشد شاید ماده‌ی اصلی، همان بود. اما وقتی لودا پای را از فر بیرون آورد، تمام شک‌هایش برطرف شد؛ پایی نه به بی نقصی همان که در تلویزیون بود که خیلی هم پر نقص ولی گرم و درخشان و معطر. چشمانش را بست و لبخند آرون را مجسم کرد و آن گاه - این لذیذترین تصویر بود - حالت شگفت‌زده و عصبانی چهره‌ی میلنا را.

۱. Tiramisu نوعی دسر. م.

۲. Pine nut دانه‌ی شیرینی که در هسته‌ی داخل مخروط بعضی انواع کاج می‌روید و قابل خوردن است. م.

هنگامی که آرون اولین تکه را چشید، واقعاً آهی کشید. وقتی دومین تکه را تمام کرد، دستمال سفره‌ای برداشت، لبانش را پاک کرد و لودا را نگریست. به او نگاه کرد و دیدش. مدت‌ها از زمانی که مردی لودا را دیده بود، می‌گذشت. آرون گفت: «خیلی خوب بود. می‌توانم هر روز بخورمش و دلم را هم نزنم.» اما حتی این هم به اندازه‌ی حالت باخت بر چهره‌ی میلنا، او را ذوق‌زده نکرد. لودا اندیشید: میلنای بیچاره. میلنای بیچاره که بلوز یقه باز پوشیده و خاویار بادنجانی که از فروشگاه خریده بود، آورده و آرون به او گفته بود: «از فروشگاه اینترنتی در تقاطع خیابان پنجم و خیابان برایتن خریدیدش؟ آنی که در فروشگاه تیست آو یورپ در خیابان بنسنهرست درست می‌کنند، خیلی بهتر است.» میلنای بیچاره‌ی بینوا. میلنا که صبح جمعه‌ی بعد با لیوان قهوه‌ای که از آن بخار بلند می‌شد و بسته‌ای سیگار و کتابی که زیر بغل زده بود، وارد دست‌شویی می‌شد، اندیشید: مانده‌ام که این خوک خیکی امروز چی درست می‌کند. روی کاسه‌ی توالت نشست، قهوه و کتابش را بالای سبد رخت گذاشت و سیگاری آتش زد. امثال لودا به دژکوب می‌مانستند؛ می‌کوبیدند و می‌کوبیدند، با شکیبایی و بی‌امان و هرچقدر طول می‌کشید تا به آنچه می‌خواستند، می‌رسیدند. همسر مردی که با میلنا سر و سر داشت، همین اخلاق را داشت و دست آخر هم جایزه‌اش را گرفت. شوهرش را حفظ کرده بود که حالا که زیادی پیر، زیادی فرسوده، زیادی وحشت‌زده و زیادی از دست و پا افتاده بود که خیانت کند، عاقبت شوهر واقعاً خوبی شده بود و میلنا، میلنای ابله مغرور که همیشه فکر می‌کرد جنگیدن بر سر مرد، دون شأنش است، چه داشت؟ هیچ. کارش به هیچ و پوچ کشیده بود. حالا فقط باید نگاهش می‌کردند که با لیوان چای و سیگار، پیر و تنها، روی کاسه‌ی توالت نشسته است. خوب این دفعه دیگر جنگیدن بر سر مرد دون شأنش نبود.

جرعه‌ای قهوه نوشید و کتابش را ورق زد، کتاب آشپزی قدیمی با

برگ‌های زرد شده و تصویرهای پرطول و تفصیل، مرده ریگ مادر بزرگ از قرار معلوم اشرافی‌اش. مادر بزرگ میلنا، بامدادهای دراز بی شمار، با میلنا کوچولو - لودمیلای آن وقت‌ها - پشت میز آشپزخانه می‌نشست تا درست کردن پوژارسکی کتلتی<sup>۱</sup> یا راستگای<sup>۲</sup> را به او یاد بدهد. بعدش به کار میلنا نمره می‌داد؛ معمولاً هم نمره‌ی بد. چقدر از آن بامدادها بدش می‌آمد! اما آشپزی را یاد گرفت. چه عجب، چه عجب، خوک خیکی!

همین که آنجی دستمال سفره‌ی نخ‌ی آبی را از روی بشقاب چینی میلنا برداشت، گفت: « نگاه کنید بچه‌ها! امروز چیز تازه‌ای از یکی از دانشجویان روسی مان داریم. » زیر دستمال سفره، بیش از ده دوازده شیرینی پفی پنیری چهارگوش طلایی رنگ درجه یک قرار داشت، با چنان بویی که انگار همین یک ثانیه پیش از فر در آمده بود. راز این کار را مادر بزرگ میلنا در شانزدهمین سال تولدش به او هدیه کرده بود (میلنا ترجیح می‌داد به جایش گوشواره می‌گرفت). شیرینی پفی‌ها آنقدر قشنگ بود که دانشجوها دلشان نیامد مثل غذاهای دیگر جشن، آن را قاپ بزنند بلکه پفی پنیری‌ها را با دو انگشت برمی‌داشتند و آهسته می‌جویدند و هنگام جویدن حرف نمی‌زدند طوری که صدای جویدن تکه‌های کوچک ترد به گوش می‌رسید. پس از اینکه تمام شیرینی پفی‌ها را خوردند، آرون چند خرده‌ی طلایی شیرینی را با انگشت از روی پیراهنش تکاند و نام میلنا را پرسید. وقتی میلنا جواب داد، گفت: « نامی زیبا و نامعمول ».

لودا چندان سررشته‌ای از پزشکی نداشت از این رو مطمئن نبود ناکامی بیش از حد می‌تواند باعث سکت‌های قلبی آنی شود. بدترین چیز، حالت چهره‌ی میلنا هنگامی بود که لودا فویل را از دور غذایی که آورده بود، باز

۱. Pozharskie Kotlety نوعی غذای روسی

۲. Rasstegai نوعی غذای روسی

می‌کرد. پتیاره راستی راستی نخودی خندید. بله، لودا یک پای کلم یونانی - روسی دیگر آورده بود. که چی؟ دفعه‌ی پیش گل کرده بود. اینکه گمان کند این دفعه هم گل می‌کند، کجایش احمقانه بود؟ لودا دستمال گردنش را شل کرد و نشست. سعی کرد به خودش بگوید که غذای میلنا از غذای او بهتر نبود - فقط جدید بود - اما این فکر تسلایش نداد، همان طور که در طول سالیان، هربار که عطر زنانه‌ی جدیدی را روی پیراهن شوهرش بو می‌کشید، نمی‌توانست تسلا بیابد.

لودا از دست بزرگ سنگینی که روی شانهاش نشست، یکه خورد. اوولنا گفت: «از شیرینی پفی‌هایش خوشم نیامد. پز است. خوراکی واقعی نیست.» لودا می‌خواست صورتش را در سینه‌ی نرم و بی‌کران اوولنا فرو ببرد و از سر قدرشناسی اشک بریزد، و آن گاه زنی از زن و شوهرهای روس، پاورچین پاورچین آمد و زیر لب گفت او هم از شیرینی پفی‌ها خوشش نیامده. «شور بود، مگر نه؟ آرایشش هم برای سنش زیادی غلیظ است.»

طی هفته‌های بعد، لودا دریافت که دیگر پیرزنی موی دماغ نیست، بلکه ستاره‌ی مجلس است. چیزی نگذشت که یک دور تسبیح از هم پیمانی‌های قضاقتکی، به سرعت اطراف وی تنیده شد. یکی‌شان اوولنا بود، پیرترین و وفادارترین هوادارانش. یکی دیگر همسر آن مرد روس و زوج اهل دومینیکن که خوش نداشتند مرعوب لباس و ادا و اطوار متفرعانه‌ی میلنا شوند. حتی مرد اهل دومینیکن، ادای ورود میلنا به اتاق رادرآورد و همه‌ی اعضا باشگاه طرفداران لودا از ته دل خندیدند.

اما میلنا هم خود را در حلقه‌ی طرفداران یافت. نخست، زن چینی که از روزی که پای لودا پیراشکی می‌گویی چینی او را از سکه انداخته بود، کینه‌اش را به دل گرفته بود، و زن و شوهر چینی دوم که فقط به خاطر اینکه همیشه طرف زن و شوهر چینی اول را می‌گرفتند به اردوگاه او پیوسته بودند. زمانی که میلنا، لودا را با صدام حسین مقایسه کرد، همه‌ی آن‌ها خندیدند. یک



گوشِ یکی از دو مرد چینی کر بود، بنابراین زنش مجبور بود لطیفه را به صدای بلند و به زبان چینی تکرار کند و آن گاه، او هم خندید.

اما با اینکه هر دو اردوگاه تصدیق می‌کردند که رقابتی در کار است و با اینکه همه می‌دانستند جایزه‌ی آن چیست، هیچ کس هیچ ذکری از آرون به میان نمی‌آورد. او هم اگر چیزی درباره‌ی رقابت می‌دانست هیچ گاه به روی خود نمی‌آورد. به نظر می‌آمد که در حفظ استقلال خود و حق مورد مرحمت قراردادن برنده‌ی هر هفته، مصمم است. بعضی جمعه‌ها غذای لودا زیادی سرهم‌پندی شده از کار درمی‌آمد (که یا تقصیر مجری شبکه‌ی تلویزیونی غذا بود یا شور و دلواپسی خودش). بعضی جمعه‌ها هم طعم خوراکی میلنا یا خیلی ملایم می‌شد یا خیلی بی‌مزه. و از آنجا که ژست‌های رمانتیک آرون، همیشه دقیقاً با رقابت هماهنگ بود، برد و باخت‌های لودا و میلنا در نزدیک شدن به مرد نیز دچار افت و خیز می‌شد. بعضی جمعه‌ها انگار آرون ارتباط مخصوصی با لودا پیدا می‌کرد. در گوشه‌ای می‌نشست و با او گپ می‌زد (همواره پس از خوردن بهترین غذا و نه هیچ گاه پیش از آن)، شوخی می‌کرد، از زندگی‌اش می‌پرسید و اشاره‌های مبهمی به آینده می‌کرد؛ اشاره‌هایی از قبیل: «از ساحل منهن خوشتان می‌آید؟ قشنگ است. پاری وقت‌ها می‌روم آنجا قدم بزنم، نه خیلی.» و گاه بیشتر راه خانه را با وی پیاده می‌رفت. حتی یک بار آرون گونه‌ی لودا را بوسید. لب‌هایش گرم و خشک و به گونه‌ای مبهم، یأس‌آور بود.

و بعضی جمعه‌ها از آن میلنا بود. آرون با او قدم می‌زد و دستش را به آستین وی می‌مالید یا لبه‌ی کاپشنش را لمس می‌کرد. یک بار حتی سعی کرد با گردنبندش بازی کند، و گاه از خاطراتش می‌گفت. برای مثال، یک بار، نقل زن زیبایی را که با او ماجرای کوتاه ولی پرشور داشت و با میلنا مو نمی‌زد، گفت: «جداً همان چشم‌ها، همان استخوان گونه، حتی همان خال برجسته‌ی بیضی روی گردن.» اما آرون هرگز تمام راه خانه را با میلنا نمی‌رفت، مثل

لودا. چند ساختمان آن طرف‌تر از خانه‌ی او می‌ایستاد و می‌گفت: راه رفتن برایش مشکل‌تر و مشکل‌تر می‌شود و بایست برگردد. دوشنبه‌ها، آرون هیچ نشانه‌ای از خود بروز نمی‌داد که با یکی از آن دو گرم گرفته است، پیش یا بعد از کلاس، اصلاً با آن‌ها صحبت نمی‌کرد، و حتی به زحمت نگاهشان می‌کرد. هیچ نشانه‌ای نبود که کدامشان را می‌خواهد یا اصلاً هیچ‌گاه کسی را می‌خواهد. دوشنبه‌ها، لودا و میلنا نیز بادشان خوابیده است و خسته‌اند و حتی شاید از هیجان روز جمعه‌شان اندکی شرمند‌اند. اما همین که هفته به آخر نزدیک می‌شد، خیال‌پردازی‌شان درباره‌ی آرون شدت می‌یافت، و همچنان که خیال‌پردازی‌شان اوج می‌گرفت، بیم و خشمشان هم از این فکر که مبادا در نهایت، دیگری را برنده‌ی نهایی بشناسد، افزایش می‌یافت.

بعد از ظهر پیش از آخرین جشن بین‌المللی، لودا چرخ گوشتش را به برق زد، تکه‌های گوشت گاو و بره را در لوله فشرده و دگمه را زد. چرخ گوشت، دور ریخته‌ی انباری دخترش، دستگاه قدیمی بزرگی بود با ترکی در یک طرف که روی آن را با یک تکه چسب برق پوشانده بودند. دستگاه ورور صدا می‌کرد و می‌لرزید و روی میز بالا و پایین می‌پرید ولی کارش را خوب انجام می‌داد. لودا با دیدن تکه‌های گوشت که زیر تیغه‌ها خرد می‌شد، لبخند زد. پیاز در لوله گیر کرد و او می‌بایست با دسته‌ی قاشق چوبی آن را فشار می‌داد تا پایین برود.

میلنا، به سرعت و با ملاحظت، در آشپزخانه حرکت می‌کرد. نان را با انگشت در کاسه‌ی شیر فرو کرد تا ببیند به قدر کافی خیس خورده است؟ می‌دانست هنگام درست کردن کوفته قلقلی، هیچ‌گاه نباید نان را در چرخ گوشت چرخ کرد. اول از همه، نان بایست آنقدر نرم می‌شد که بشود به راحتی با چنگال آن را له کرد اما از آن مهم‌تر، مخلوط کردن تکه‌های درشت نان، برای پفی و گرد شدن کوفته قلقلی ضروری بود. نان را با گوشت گوساله در ظرف گذاشت، قدری سیر کوبیده (در واقع مقدار زیادی) و

چندتایی تخم مرغ به آن افزود و با چنگال، مخلوط را هم زد و از صدای شلپ شلپ آن لذت برد.

لودا که تکه‌های کوچک گوشت خوک دود نداده را به ماهیتابه‌ی جلیز و ولز کنان می‌انداخت، فکر کرد: و حالا می‌رسیم به ماده‌ی رمزی. مجری شبکه‌ی تلویزیونی غذا نالید: «گوشت خوک دود نداده، آنقدر خوب است که مهمانان انگشتانشان را هم می‌خورند!»

میلنا اندیشید: چربی! تمام مزه‌ی غذا به چربی آن است و کسانی که جور دیگر فکر می‌کنند فقط خودشان را دست می‌اندازند. یک قطعه کره‌ی خوشمزه‌ی فرد اعلا و یک قطعه‌ی کوچک‌تر چربی خوک وسط ماهی‌تابه انداخت و تکان‌تکانشان داد، بقیه‌اش آسان بود.

لودا به این نتیجه رسید که نه، اصلاً هم سخت نیست. به خصوص اگر از راه درست وارد می‌شد. غذا را به شکل گویچه‌هایی در می‌آورد و با دست راست در ماهی‌تابه پرتابشان می‌کرد و در همین حال کاردک را با دست چپ نگاه می‌داشت. وقتی گوشت در انگشتانش کاملاً گرم و چسبنده شد، دست راستش را با آب سرد شست و دوباره شروع کرد. آشپزخانه‌ی کوچکش به سرعت پر از دود و بوی چربی در حال سوختن شد ولی لودا هیچ توجهی نکرد. او به سرعت کار می‌کرد.

میلنا هم همین‌طور. ظرف گوشت با سرعتی شگفت‌آور خالی شد. همان‌طور که میلنا آخرین کوفته قلقلی را شکل می‌داد، ناگهان ویرش گرفت آن را فشار دهد. و همین کار را هم کرد، چنان سخت که تکه‌های گوشت خیس خیس، از بین انگشتانش بیرون زد. دستش را پاک کرد و رفت تا پنجره را باز کند.

دوشنبه‌ی پس از آخرین جشن بین‌المللی، دستان آنجی چنان می‌لرزید که می‌بایست با دست چپ، مچ دست راستش را می‌گرفت تا بتواند روی تابلو بنویسد. پاهایش هم می‌لرزید، پس روی صندلی پایه کوتاه کنار میزش

نشست. گفت خوب است که هرکس چند کلمه‌ای درباره‌ی آرون بگوید. یکی از دومینیکنی‌ها گفت خیلی بد است که آرون خانواده‌ای نداشت. آنجی گفت: «نظر فوق‌العاده‌ای است».

مردی از یکی از زوج‌های چینی گفت: آرون به همه درسی داد. آنجی سر تکان داد و دست در کیفش کرد تا دستمال کاغذی دریاورد. «عالی است».

پیش از این هیچ دانشجویی در کلاسش نمرده بود. در کلاس هیچ یک از کسانی که می‌شناخت، دانشجویی نمرده بود. تمام آخر هفته، یادآوری صحنه‌های آن اتفاق فجیع او را به ستوه آورده بود. ایماژهای درخشان و واضح واپسین جشن، یک بند در سرش می‌چرخید، انگار مجبور به تماشای فیلم وحشتناکی باشد، و حالا فیلم دوباره شروع می‌شد.

رادیو را روشن می‌کند که موسیقی امریکای لاتینی مزخرفی از آن پخش می‌شود. روی غذا را برمی‌دارند. چه بویی! بدجوری حالش از بو به هم می‌خورد. دانشجویان، با ضرب‌آهنگ موسیقی به پایکوبی می‌پردازند. آرون بینوا مثل بچه‌ای خوشحال است، به میز نزدیک‌تر می‌شود. بشقابش را پر می‌کند. شکمی از عزا درمی‌آورد. به حال خفگی می‌افتد. همه از ترس عقب می‌روند. آنجی دگمه‌های تلفنش را فشار می‌دهد. هر چه به خودش فشار می‌آورد، یادش نمی‌آید کدام دگمه‌ها را باید فشار دهد. ژان باپتیست جلو می‌دود. آرون را از پشت سر می‌گیرد. مشتش را در شکم او فرو می‌کند. دوباره این کار را می‌کند. آنقدر که بالاخره کوفته قلقلی کوفتی روسی بیرون می‌آید! تمام اتاق نفس راحتی می‌کشد. آنجی تلفنش را قطع می‌کند و آن‌گاه پاهای آرون سست می‌شود و ژان باپتیست زیر وزن او تکان تکان می‌خورد. لحظه‌ای به نظر می‌آید آن دو، با ضرب‌آهنگ بلند موسیقی، با یکدیگر می‌رقصند. اوولنای پیر می‌زند زیر خنده، هر هر خنده‌ای وحشتناک و تازه آن وقت می‌فهمند چه اتفاقی افتاده است.

آنجی در دستمالش فین می‌کند و کلاس ساکتش را می‌نگرد: « چیزی می‌خواهی بگویی ژان باپتیست؟ »  
« آره. آرون مرد بامزه‌ای بود. »  
آنجی موافقت کرد: « خوبه، ژان باپتیست، خوبه. »  
لودا گفت: همه‌ی کلاس دلشان برای آرون تنگ می‌شود و میلنا گفت:  
مرگ او مرگی غبطه‌انگیز بود. آنجی ابروانش را بالا برد.  
میلنا با صدایی آرام و شکیبیا گفت: « سریع و راحت. خوشبخت هم مرد، مگر نه؟ »  
آنجی به خود لرزید و کلاس را تعطیل کرد.

ترجمه‌ی: بابک مظلومی

این داستان ترجمه‌ای است از:

"Luda and Milena" by Lara Vapnyar

*Newyorker*. September 3. 2007